

تبریز بعد از دور دنیا

دکتر رضا براهنی

آنهایی که مرا خوب می شناسند گمان می کنند که من یکنفرم و به تبع آن فکرمی کنند تبریز من هم یکشهر است. آن اوایل نزدیک تر از آن بود که ببینمش. بخشی از خودم بود و نه هنوز به صورت تجزیه شده به دو بخش محبت و من. البته بادهای پاییزی اش بود که خاک را بیرحمانه توی چشم می پاشید و برف زمستانهای سختش که وقتی در خانه را باز می کردی سینه به سیه ات ایستاده بود. یا تو خیلی کوتاه بودی یا برف سرکش و بلند. و بعد یکی راه می افتاد با پارو و راه را باز میکرد تا تو از در خانه و کوچه باریک میرسیدی به بازارچه، و از مدرسه که بر می گشتی نور چشم نداشتی که آفتاب روی برف نگاه تورا از تو ربوده بود. اما فاصله ای در کار نبود تا آدم بتواند فاصله بگیرد و ببیند و بگوید: این ارک علیشاه، این مسجد کبود، این باغ گلستان، این گجیل، این شنب غازان، این سید حمزه، این صاحب الامر، این عون بن علی (اینالی) و الی آخر. بعد ها فهمیدم که چه ظلمی به شهر می کرده ام. فقط بعضی بو ها بودند و بعضی حرکتها مثلاً موقعی که ایستاده بودم بالای گود، صبح زود، جلوی مغازه پسر خاله پدرم، علی اکبر که هم رضایت نامه برای مدرسه ما می نوشت و هم کفن های مرده هایی را که روانه قبرستان شاه بودند، تحویل صاحبان مرده میداد. خب! احساسی که من داشتم این بود که اینها یعنی همین. و یا مثلاً وقتی که کوچولوی کوچلو بودم، اندازه میخچه کف پای پدر، و همانقدر هم مودی، که از “قونقاباتاشی” تا “وازال” صبح روز با برادر بزرگم و پدرم، می رفتم پدر در “وازال” در کارخانه چای کار میکرد و از مدیر کارخانه مأموریت بسیار مشمئز کننده های هم داشتو و به حالت عذرخواهی موقع تعطیل کارخانه دم در می ایستادو دست به جیب کارگرا می زد تا مبادا آنها چای دزدیده باشند. و از آنجاکه از آنجا که بیرون می آمدم دشت گسترده بود که میرفت تا لاله و راواسان، که بعدها زیبایی همه شان، هم برکه ها و هم آن درختها بادام و زردآلو و امرو و سیب رفتند توی شکم راه کمربندی و یا شکم قبرستان تازه “وادی رحمت” که حالا اگر از بالای سر قبر پدر زنم در همان وسط های ردیف چهارم قبرها نگاه کنید آن پائین، تقریباً بقایای همان کارخانه چای مخلوط کنی 1320 را میبینید و بعد ماشین سازی و تراکتورسازی و آن دورترها، خیلی دورتر، خانه های سازمانی و شاید حتی جاده دوطرفه و سراسر “نصف راه” هم آن دوره و هم این دوره را، و از همین راه بود که شخصیت های رازهای سرزمین من برای رساندن خود به پایان رمان راه کندها را در پیش گرفتند، برای رسیدن به سر خاک تهمنه ناصری اسفندیار و سهراب و ناصر از دست داده که در پای آن کلبه های عمودی، خوفناک و طبیعی که درست از سینه کوه روییده اند، در آخرین صفحات آن رمان خفته است؛ و بعدها، همین چندسال پیش شنیدم که مردم واقعا به زیارت تربت تهمنه ؟ گمان کرده اند واقعیت داشته است ؟ به زیر پای آن مجسمه های معجزه گر می روند، درحالی که انتقال تهمنه “سمنگان” شاهنامه هزار سال پیش به کندها “رازهای سرزمین من”، همین چندسال پیش، آنها فقط بر روی کاغذ صورت گرفته است. در اینجا هم مردم دنبال مخفیگاههای کهن میگردند. ولی نصف راه هست، از همانجا، دست از بیخ گوش لاله و راواسان [ده زادگاه مادرم]، حالا هم جاده بزرگ اسکو و سررود کج میشود و ناگهان باغهای اطراف پایین ها، و آن بالاها، همه رمگ طلا... اینجاها پاییز زودتر میرسد. حالا بادی که در میان شاخه های درختها میپیچد انگار گوشواره های طلا را زیر هزاران گوش نامرئی تکان میدهد. دورتر، دریای لیره های طلاست. آسمان، آبی روشن... تکه ابرها، بی شکل و بی قواره ...”¹

البته در آن زمان که ما به آن کارخانه چای مخلوط کنی میرفتیم، و چند سال پیش که کارخانه بخاطر اشغال روسها دیگر تعطیل شده بود، و حتی گاهی پس از سقوط فرقه، از بالاخانه آن خانه زادگاه مادر و راواسان هم صدای گرگ را در شب از اطراف ده میشنیدی، هم برکه های خفته در حصار سپیدارهای خنک را به شهود حس میکردی، و هم صدای خرناسه کشدار کامیون را میشنیدی که از جنوب ؟ میاندا، مراغه یا مهاباد- کوبیده بود و آمده بود چون دیر کرده بود، دهات اطراف را بیدار میکرد و میرفت. در سال 1328 یکبار هم بصورت یک خراز دوره گرد به راواسان رفتم، با مقداری عطر و پودر و کرم که همه را در برابر هشت تومان سرمایه اهدایی پدر خریده بود. خاله و مادر بزرگ مادر هر چه می توانستند از این خرت و پرت ها خریدند. بعد از ظهر بطرف شهر راه افتادم. تابستان بود فکر کردم وسط راه سوار گاری یا الاغ کسی میشوم. نشد. یکی از آن کامیونها خرناسه کشان میامد. ایستادم، اول توقف نکرد ولی بعد از صد قدم دورتر نگه داشت. دویدم که سوار شوم. دو نفر توی کامیون نشسته بودند. سی و پنج شش ساله. می خندیدند. گفتند بیا بالا. چهار تومان پول نقد داشتم با آن صندوقچه مانند که به دور گردنم آویزان بود. دور و بر را نگاه کردم. دویست قدم آنورتر همان کارخانه متروکه چای بود. سوار شدم. هنوز هم نمیدانم چرا. مرداد تبریز و اطرافش بسیار گرم است. از آنجا تا گور “مرده شوخانه” پیاده و گاهی با گاری آمدم. وقتی که بخانه رسیدم و سر دستگاه خرازی ام را باز کردم، غوغای غریبی از عطر و کرم آب شده و رنگهای مخصوص بزک زنانه که همه را از دم با حوصله و دقت انتخاب کرده و خریده بودم از توی صندوق بیرون زد. عشق واقعی من به عطر از آن غوغای سحرآمیز آغاز شد ولی پرونده آن خرازی نوجوان برای ابد بسته شد.

شمس تبریزی حرفی زده است که درباره من صادق تر است تا خود او “برای آن که یک چشم دوست ببینم صد چشم دشمن می باید دید”. ده ها کتاب تاریخ و رمان و شعر مربوط به جنگ دوم جهانی خوانده ام و صدها فیلم دیده ام، اما حقیقت اینست که وقتی درست تر فکر میکنم میبینم که جنگ دوم از همان گود مرده شوخانه ی تبریز شروع شد، ولی برای درک حقیقتی به این روشنی دور دنیا را باید میگشتم و صد چشم دشمن باید میدیدم. دور دنیا را گشته ام تا تبریز را بهتر بفهمم. مسئله تعصب نیست. کسی که به زادگاه خود برنگردد، دنیا را ندیده، یا بهتر، از مادر نزاده. ولی این را در آن روزهای اول نمی توان فهمید. نه اینکه آدم شعورش قد ندهد، نه !

حسی می‌رود در پایین قلب و بالای معده کمین میکند و میماند. انتظار میکشد و میماند. تا اینکه گشتن دور دنیا و تجربه کردن آدمهای دستهای آدم را بلند میکند و میگذارد روی آن حس. مرد هم باشی آن آبستنی را حس میکنی و بعد میبینی اگر حتی معنی هم نداشته باشد، چیزی بمراتب بالاتر از معنی دارد. بهمین دلیل ناگهان فواره میزند. خودش را ده بار کوچکتر میکنی، شصت ساله هستی، شش ساله میشوی در سال 1320، و ناگهان اسب گاری پدر در اصطبل خانه وقتی را با پوزه و سر توی توبره اش باز میکند و میزند بیرون و چون در حیات بسته است دور حیات وقتی “گود” دیوانه وار میدود و آخرسر می‌رود کنج حیات، کنار دیوار باغ میرزا رفیع می‌ایستد و ما از کاغذ پنجره ی جر خورده، تنبان به پا و ترس زده، اسب بیچاره را تماشا می‌کنیم و دو عبارت “قبیستان حیاطی” [حیاط قبرستان] که همان خانه وقتی مسکونی تست و “پنجره کاغذی” [کاغذ کاهی و روزنامه که موقع شکستن شیشه پنجره با سریشم روی پنجره را با آن می‌گرفتند] در ذهن حک میشود بعد مادر بزرگ، عین یک مادر سالار ابتدایی خود گماشته، همه را از حیاط می‌برد بیرون، اسب همانجا می‌ماند. مادر بزرگ همه را هدایت میکند به داخل سی چهل پله ای و همسایه ها را میبرد آن تو و در را میبندد تا اسب آسمان غرمه تبریز جنگ دوم را به تنهایی بشنود. بعد هیچ سرو صدایی نیست. در آب انبار را باز میکند و همه می‌آیند بیرون، و بعدها که تابلوهای ریورای مکزیکی را میبینی، در کتابها و موزه های آمریکا و اروپا، دوباره به یاد می‌آوری، چرا که پدر و پدراهای دیگر از بالای گود کنار هم، با دستهای حلقه شده به جلو یا عقب، با آن کپی های کارگری که بعدا دو نسل کارگر و روشنفکر سزشان می‌گذارند، پایین می‌آیند و بعد معلوم میشود “صلح” شده و هفته هاست که افسرها و سربازها با لباس مبدل از کوره راهها درمی‌رفته اند. و همه می‌روند پشت بام، که از پشت سپیدارهای سربفلک کشیده باغ بزرگ کناری میتوان آن اسبهای چاق و بلند مجار را دید که یلینکا [گاری روسی] های بزرگ را میکشند که چند برابر داشقا [گاری به ترکی تبریزی] های تبریزند. و همین طور می‌آیند و بعد همه جرأت میکنند و تو هم کنار دیگران از گود میزنی بیرون تا سر چهارراه قره آغاج و منجم شاهد ورود ارتش خارجی باشی. بعضی ها عین آدمهای خود شهر هستند، چرا که هنوز نام رنگ چشمشان را نمی‌دانی، ولی بعضی های دیگر صورت های شیت و ویر دارند با چشم های منتظر و مبهوت و کمی ترس زده، و بعضی ها دندانهای طلا دارند که از زیر سبیل کلفت برق می‌زنند و تانکها که می‌آیند این همان شهربور بیست معروف است. و همگی یک پدر هم دارند که چشم و ابرو و گیس و سبیل مشکی دارد که عکسش را با احترام تمام می‌آورند و تو صدای قلب پدرت را میشنوی که دستت را گرفته، کپی بسر دارد و تماشا میکند و روز از نو روزی از نو؛ و برمیگردد به همان گود مرده شوخانه و خانه وقتی، همانطور که چند سال بعد برمی‌گردد و بعد در سالهای بعد هرکجا رفتی به آنجا برمیگرددی و حتی حالا داری پس از مرگ مادر در سال 74 برمی‌گرددی و می‌بینی که پدر با چند سالدات روس وارد حیات وقتی شده اند و مادر بزرگ عجله دارد که متکای تو را زیر شلینته و تنبان مادرت بچپاند و یل رنگ و رو رفته خودش را هم از روی آن تنش کند و چادر را ببندازد روی سرش و تا سالداتها برسند و به هشتی و سرک بکشند به اتاق، مادر بزرگ چنان زن حامله ای از مادر ساخته که بی‌زن مانده ترین مرد دنیا هم رغبت نمی‌کند نگاهی بسویش ببندازد، و بعدها که نو سیمیشکا [تخمه افتابگردان به روسی و ترکی] میشکنی یاد آن کلمه عوضی “ماتیشکا” میافتی و یاد کاسه آب چشمه ای که از حیات رد میشود و پدر آن کاسه را میدهد دست سرباز روسی که آن کلمه را گفته، و روسه خنده اش میگیرد و دندانهای طلایش میزند بیرون و پدر آب متعفن را میگیرد جلوی دهان او تا بنوشد و وانمود میکند که معنی کلمه را ملتفت نشده است. نشریه معروف ایسکرای سوسیال دموکراتهای روس از راه مخفی تبریز به روسیه میرفته، هم در آن زمان که ستارخان به کنسول روس میگفت من زیر پرچم روس نمیروم و میخوام هفت هشت کشور ببایند زیر پرچم ایران. و تبریز، زن و مرد بزرگ فراوان دیده ولی از ستارخان بزرگتر ندیده. مسئله اینست چگونه یک غیرت فردی سراسر پرچم یک کشور را در حساسترین لحظه به تن و روح خود میبچد. و چرا آدم نمیتواند بی ستار از کوی و برزن تبریز، حتی در خیال و حافظه بگذرد؟

از گود که بیرون میامدیم از آن سویش میرفتیم به کوی “ویجویه” که بخشی از تاریخ مشروطیت است و از این سویش می‌آمدیم طرف گجیل قاپوسی [دوازده گجیل] که در نسل ما و نسل بعدی، تبریزی واقعی کسی است که از دانشگاه گجیل فارغ التحصیل شده باشد. پس از فارغ التحصیلی دیگر از هیچ غول و هیولا نخواهد ترسید. میوه فروشی ها، سبزی فروشی ها و خشکبار فروشی ها اینجا هستند. پرنده فروشی ها، نه دو تا و سه تا، که ده ها با میهمان شاد همیشگی شان پرنده ها و پرنده بازها و رنگ مو و آواز پرنده و اسامی پرنده و حریر نرم و تصادفی کلمات و همه زبانه و کودکانه، و من برای صفاتی از آواز گشتگان اول خود را به شاگردی این رنگ و بو و صدا مباحی کردم و بعد از دوستم “مجید صیف الدینی” کمک خواستم. گجیل یک بوی منتشر ویرانی، ترکیبی از شهر پدر و پارامایی و ماکودویی ولی از هر دو جالب تر، و پیرمردها همه شکل بورخس. فضای تقسیم زمان و زندگی با چاقوها و انحاف ها، عشق ها، جنایت ها و خیانت ها و افسانه های منتشر از جیب بری ها و شیره کشیدن ها و اشیای عتیقه و هنر پزیر کهنه و نو و معرکه گیری و مرکز فروش اموال مسروقه و محل نمایش همه اعتیادها و چیزهای غریب چنان فت و فراوان، و مرکز چنان قطامه هایی که زنان آپارتی و پاچه ورمالیده هیچ محلی به گرد پای زنانشان نمیرسد. و کاروانسراهایی با پیرترین بوقلمونها، همسن بورخس های بیرون کاروانسراها، و پیچیده و پریهجان، پاتوق پاتیل ها و لوطی ها و نوچه هایی که ایستاده یا نشسته دوره می‌بینند تا دور دستشان بیفتد؛ و همه دنبال شکار یابو؟ از تحصیل کرده شهری تا دهاتی و سرباز و تا بومی و بیگانه.

فکرش را بکنید که برای رسیدن به مدرسه پرورش در خیابان تربیت از آن گود مرده شوخانه، بچه مدرسه باید از این مجموعه رد میشد. در پرورش همه تر و نمیز و تی نیش مامانی بودند و ما بر خورده بودیم و زجر میکشیدیم. علت این بود که ما را پسر حاج محمدعلی بادامچی فرستاده بود به این مدرسه که از یک سو خویش پولدار پدر بی پول ما بود و از سوی دیگر پسر نزدیکترین رفیق خیابانی. حالا، تو بزمجه گود مرده شوخانه همکلاس پسر استاندار، پسر فرمانده لشکر، پسر رئیس دادگستری و پسر پلیس شهربانی و بچه پولدارها و تو هم میزدشان. البته جای بدی نبود. از گود تا پرورش مثل از پاریز تا پاریس بود. و کینه نسبت به سرمایه، نه مال خواندن مارکس و انگلس و لنین بود و نه میراث ملکم ایکس و کاسترو و چه گوارا، بلکه پس از اینکه اینها را خواندی می‌فهمی که

محصول همان مدرسه بود. ساعت دوازده به سرعت از مدرسه میرفتیم وسط بازار به یکی از تیمچه ها که در آن پدر چای غریبال، وزن و بسته بندی میکرد. در کارخانه حاجی قنادان. دوباره به مدرسه برمیگشتی و ساعت چهار دوباره برمیگشتی به همان تیمچه یا تیمچه دیگر. و تجربه من از بازار برمیگردد به آن سالها و چون در جاهای مختلف کار کرده بودم، روح آن سنت مکالمه، کار و بدنبال آن کینه نسبت به خرید و فروش، داد و ستد، تجارت و بورژوازی، از همان دهنه بازار امیر تا کنار قوری چای و مهرانرود با من ماند. بازاری که جالب بود و همه ساعات تفریح من نوجوان را با شکنجه کار طاقت فرسا از من میگرفت. ولی حقیقت اینست که آدم باید احمق باشد تا همیشه در آن بازار بماند. همه گذشته بودند. من هم باید میگذشتم. از جایی به آن پیچیدگی و عظمت. مارکوپولو، حمدالله مستوفی، تاورنیه؛ شاردن، کشیش های یسوعی و مسیو فلاذن فرانسوی و روسها و هدایت خاطرات و خطرات، انگلیسی ها و مستشاران نظامی امریکا. از ده ها دهنه کوچک و بزرگ سوراخ و سنبه های مخفی کوچه های باریک و تاریک و پیچاپیچ می شد وارد بازار شد و از آن بیرون آمد. و روزهای عزاداری شلوغترین دوره بازار بود و من رنگ و بو و حالت جمعی جماعات بزرگ را نخست در آن تیمچه های سقف بلند فرش فروشی ها دیدم که زنجیر و اشک و سینه برهنه و سرخ شده مردها با ماهی های پنج و هفت و نه من قالی های خوی و تبریز اختی و انطباق می یافت و تا چشم کار میکرد چشم دود وزن و نفس خستگی ناپذیر بود و بعدها که بخش صفا و مروه ی خسی در میقات جلال آل احمد را خواندم، نوشته را زیبا یافتم، ولی غریب نیافتم، چرا که آن چشم ها را پیش از آن به چشم خود در زیر آن سقف های بلند دیده بودم.

لم رفتن از بازار امیر و دله زن و صفی و یا از دور و بر مسجد جامع را خوب یاد گرفته بودم تا سریع خود را به محل کار و یا به پرورش و بعد به لقمان برسانم. نوشته اند که بازار شرقی هوای خفه ای دارد، ولی باید آنجا کار کنی تا بفهمی خفه یعنی چه. ولی تا روح این بازار را نفهمی قلم شرقی نمی توانی بزنی. البته دبیرستان لقمان به بازار نزدیکتر بود. آنور میدان استانداری بود. و در سال 25 هنوز مدرسه لقمان نبود، ولی یکبار تمام مدارس را به استانداری بردند برای دیدن پیشه وری. ولی اواخر لقمان و در فردوسی، دیگر جز برای خرید بازار نمی روی. پدر در بازار کار نمیکند. ولی در سالهای قبل از گود که می آمدی بیرون از گجیل رد می شدی می آمدی بالاتر و بالاتر تا میرسیدی به دیکباشی و بعد میرفتی توی بازار صفی و یا میرفتی پایین و از جلو دبیرستان سعدی که راه میرفتی، یا میرفتی کوچه پستخانه که یک طرفش میخورد به کوچه ای که خانه تیمسار مهرداد در آن بود و بعد ادامه میدادی و اگر راست می پیچیدی می خوردی به نالچره لر [ناچارها] که مرکز زنان بیچاره شهر بود که از سر ناچاری به آن محله راه یافته بودند، و یا مستقیم میرفتی که پاساژ بود و بعد خیابان پهلوی که چون در سال 25 ؟ 24 آسفالتش کردند، ترجمه ترکی آسفالت ماند روی خیابان : قرقر [قیرش]، و اگر مستقیم میرفتی باز وارد پهلوی میشدی که دست چپت میدان شهرداری یا میدان ساعت بود و در دوران بچگی و نوجوانی تو آنجا میرفتی، به تماشای اعدام شده ها ؛ و شاه هم که تبریز می آمد از بالکن شهرداری خود را به تماشای میگذاشت. اگر از کنار شهرداری به طرف جنوب میرفتی از پادگان سر در می آوردی و اگر به طرف شرق میرفتی، میرسیدی به یک مدرسه بزرگ دیگر تبریز: دبیرستان منصور که ساعدی ها و فرج صبا آنجا درس خوانده بودند، ولی اگر از میدان ساعت به طرف شمال میرفتی میخوردی به همان استانداری و از دست راست میرفتی میدانی که دانشسرا بود و بعد ششگلان و حیدرکیه سی و در همین آخری بود که حیدرخان عموغلی می نشست و قلیان چاق میکرد. ولی اگر همان اول تربیت را می پیچیدی توی بازار، خود را در بازار شیشه گرخانه می یافتی، که همه کتابفروشی های تبریز، اول آنجا بودند. کتابفروشی سروش همه کتابهای تو و برادرت را مفت و مجانی میداد، به سفارش همان پسر بادامچی، و گاهی توی کتابفروشی یک جفت چشم درشت و جذاب میدیدی در زیر ابروهای پرپشت و صورتی دراز و کشیده. شهریار را یا اینجا میدیدی و یا روبروی استخر اول باغ گلستان که همان چهره اش با شمعدانی های اطراف استخر با هم در استخر منعکس می شدند. استخر جان میداد برای آب تنی، شاعری و خودکشی و تو آنور استخر می نشستی و زیرچشمی آن چهره معکوس میان شمعدانی های معکوس را می پاییدی. و شاید می گفتی کی نوبت من می رسد! در بازار شیشه گرخانه شهریار نشسته دست میداد و تو میرفتی بازار امیر و یا باز میرفتی طرف شهربانی با آن شیرهای بدریختش و یا نرسیده می پیچیدی دست چپ و میرفتی توی بازار زرگرها و یا بازار کفاش ها که تهش میخورد به دله زن و امیر. و در اینجا همه به هم تنه میزدند و ناگهان زنی دستش را بلند میکرد و محکم میزد توی سر مردی که از فرصت سوء استفاده کرده بود و سر و صدا به پا میشد، و یا میدیدی که فروشنده ای بومی دنبال قالب کردن چیزی بدل به جای اصل به زن و مردی خارجی است و گوش میخواباندی ببینی زبانشارنا میفهمی، و ناگهان میدیدی داری ترجمه میکنی. در آن زمان که ما بچه بودیم تقریبا یک چهارم کل شهر را بازار تشکیل میداد. صنعتی شدن، امر بازار را از بازار بیرون کشید و به مرکز خیابان های شهر رساند. با سینما و مغازه ها. و دانشگاه که میرفتیم سر سه راه شهناز می ایستادیم و چشم از تماشای سیر نمی شد. نسل من اینرا خوب میدانند. خیابانهای بزرگ و میدانهای وسیع مال بعدهاست. و واقعا آیا لازم است یک تبریزی، برای هزارمین بار از ششگلان و سرخاب و شتربان و ویجویه و راست کوچه و میارمیار و منجم و امامیه و طوباییه و باغ گلستان و شنب غازان و ارک صحبت کند؟ کسروی در این محلات ده ها عکس از آدمها چاپ کرده و بعد عکس های دوران رضاخان و محمدرضاشاه آمده و بعد عکس های انقلاب و بعد از انقلاب. هر محله اش تاریخ است. ولی خواننده تاریخ تصویر غریبی از تبریزی ها دارد. تفنگ به دست و یا قطار حمایل به دوش ها. و یا بالای دار، تنها و یا دسته جمعی. تاریخ هیجده ساله را بیاد می آوری؟

ولی گفتم که تاریخ بعدا بود. اگر به راسته کوچه رفتیم؛ برای این بود که پدر که امین همه بود، قرار بود اهل خانه را در منزل حاجی غلامعلی سکونت دهد. و من اولین نگاهم را به زندگی درونی نجبای بورژوازی تجاری تبریز انداختم: سه خانه تو در تو. طرف از ترس دموکراتها در رفته بود، و پدر نگهدار این مجموعه. و چه عیشی کردیم من و برادر بزرگم در آن سه حیاط تودرتو، یکی مال مرغ و خروس و بره و بزغاله و طویله، دیگری با حوض بزرگ و آب تلمبه و هزاران پروانه و خوشه های انگور توی کیسه ها و زنبورها و انواع پرند ها و آدم احساس میکرد که اگر فرشتگان در آن رفت و آمد میکردند دوران پیش از تبعید بشر به روی زمین

همین جا ختم میشد، و سومی باز هم پ از دار و درخت، ولی محل سکونت، و شب ها شسپره، و شنیدن رستم نامه و اسکندرنامه و مختارنامه در منزل همسایه که سواد داشت، به ترکی اینها را میخواند، برای پدر و پدران و پسران دیگر که سواد نداشتند. و در روز لذت بردن از کوچه نجبای تبریز و دیدن خانه های تجار دیگر که خانواده به آنها رفت و آمد میکرد و بیشتر برای کار. و ناگهان بازگشت حاجی غلامعلی همان و بازگشت ما به گود مرده شوخانه همان. تا اینکه دری به تخته بخورد، پدر خود پول و پله ای جمع کند و خانه محقری در کوی سنجران همان راسته کوچه بخرد و از این بابت احساس دین به پدر که جوان شانزده ساله؟ تازه هدایت خوانده در بازارچه راسته کوچه شاهدانه می خرید و میریخت توی جیبش و در می آورد و میریخت روی زبانش و بعد از ظهر از کنار مغازه حاجی صمد، زنی زیبا را در کنار سرگردی شیک در درشکه تماشا میکرد و نمی دانست که زمانی از دختر کوچولو موچولویی که بین آن دو نشسته صاحب سه پسر خواهد شد. حال نصف آن خیابان راسته کوچه، حتی مسجد آقامیرزا کاظم شبستری را هم کوبیده اند تا خیابان را وسیع تر کنند. و این اواخر هروقت از آنجا رد شده ام فقط نیمی از سرم با من بوده.

و ایکی قالا. دور دنیا در خانه ها، گاهی پا روی فرش هایی گذاشته ام که خاله ها و دایی های بیشمارم گره های آنرا انداخته اند. ایکی قالا، در فاصله گود مرده شوخانه و راسته کوچه، از جنوب هم مرز چوخورلار و گجیل، از شمال نزدیک به قوری چای. مرکز قالی باف ها، آوازخوان ها، تارزن ها و نمایش های ارتحالی و نقالی. مرکز اولین تولدها، اولین عیدی ها، اولین مرگ ها، اولین چشم های عاشق و منتظر و عربده کشی ها و چاقو زدن ها و افسانه ها. در سال 66 شی از چاپ راز های سرزمین من، موقعی که یکی در حضور مادرم گفت آن هیجده بچه نایب محمد در ایکی قالا از صد سال تنهایی ماکز برداشت شده، و من جمله او را برای مادرم ترجمه کردم، گفت تو ببخود هجده نوشتی، بیست و چهار تا بودند. اتهام زننده نمی دانست که پیش از پیدایش چیزی بنام رئالیسم جادویی در پشت خاکریز تمدن در دنیای سوم، در عصر پیش عمل در گجیل، باغ گلستان، ایکی قالا و گور مرده شو خانه، زندگی عین جادو بود. مثلا ما به بقعه صاحب الامر به این خاطر نمی رفتیم که ببینیم آنجا چه میگذرد، و یا همانطور که در تواریخ نوشته اند در زمان امیرکبیر گاهی از دست قصابی در رفت و به بقعه پناه برد و قصاب جان به جان آفرین تسلیم کرد و گاو را اهل شهر تقدیس کردند. نه، من سیاح خارجی نیستم که این ها برایم اهمیت داشته باشند. بین آن رفتن به غرفه های اطراف آن بقعه و مثلا پیش قره سید که آسمان و ریسمان تخلیش را بهم میبافت و در واقع ترکیب بدیعی از خضر نبی و فروید و یونگ و پزشکی و بیطار و روانپزشک بود و آن نقش چلیپلی فرش، و یا ماندالا ی وسط ماهی پنج، هفت، نه یا یازده متن، و شعر هجایی و بومی پنج هجایی، هفت هجایی، نه هجایی و یازده هجایی یک رابطه بود که بر آن حاکمیت سوژه این سو و اوبژه آن سو وارد نبود. بین صدور نفت و صدور قالی تبریز یک فرق اساسی است. دومی صدور نقشه روح آدمی است. در چنین دنیایی، جهان به سوژه و اوبژه ی دکارتی قسمت نشده. انگشت های خاله شصت ساله من شاهد این است. حضور در مسجد جامع در بچگی با پدر بزرگ و پدر و دایی ها و برادر بزرگ برای تمرین عربی و یا تمرین خط نبود. نوجوان نمی خواست خوشنویس شود. خوش نویسی افاده ذهنی و سوژکتیو بعدی است، بلکه آن پای علی به آن درازی و به آن زیبایی در مسجد یا علی و با آن حروف فیروزه ای مسجد کیود طراوتی داشتند که با آسمان می خواند و مثل لوح وسط ماهی پنج متن. در پشت سر همان مسجد جامع بود که من گذاشتم حسین میرزای راز ها... سرش را روی شانه آن مرد کمی مسن تر از خود بگذارد. بین آنها و زنی که از گوشه ای مخفی آنها را در آن لحظه تماشا میکرد، فاصله ای نبود. پدیده را بی فاصله با خود داشتن یعنی جادو، و حرکات انقلابی شهر در همان بی فاصلگی واقع میشد، و تبریز انقلابی ترین شهر کشور است.

فاصله انتقادی مال بعدهاست. دوست دارم شما را با بزرگترین مظهر شهر به صورت دیگری آشنا کنم. اول باید آن پدیده را از روند خاص غریب گردانی مخصوص آن رد کنم. همه جا عکس ارک را دیده اید. پدرم از عشق اولش میگفت: آلوده (عاشق) بودم، از این کوچه به آن کوچه می رفتم، یواش یواش. همه چیز یواش یواش، چشم ها درشت و سبز، آلوده بودم. شب و روز اگر خودش نبود فکرش بود. ولی چهار ماه بعد یکی دستم را گرفت، سوار درشکه کرد، از دوه چی (شتربان) رفتم باغ ملی. و بعد پرده را از روی چشم برداشت. سرمیز آنورتر با یک قزاق نشسته بود، عرق میخورد. خب. ارک به آن بزرگی را کوبیدند تو سرم با شنیدن این فاجعه که یک سال پیش از ازدواج پدرم با مادرم پیش آمده بود، با همین شکست عشق اول که در شانزده سالگی من برایم تعریف میشد، من به ارک معرفی شدم. یک روز بعد از ظهر رفتم. صاف و پاک و حجیم بود. چطور امکان داشت در این جا خیانتی صورت گرفته باشد؟ بعد رفتم توی تناتر و همان جا بود که عاشق تناتر شدم. تناتری دیدم که بعدها در هیچ جای دنیا ندیدم. از تناتر بیرون آمدم، از یک نفر پرسیدم چطور میتوانم خود را به بالای ارک برسانم. سر از پا نشناس بالا رفتم. سراسر شهر زیر پایم بود. کوه با برق خورشید بر سینه سرخس، و آن بالا مسجد عون بن علی که مردم به آن عینالی یا اینالی میگویند. حس پرتاب شدگی غریبی پیدا کردم. سالها بعد نمی دانم چرا در آواز کشتگان، ماهنی زیبای دیوانه عاشق را از بالای ارک به پای ارک انداختم. بعدها وقتی که کتاب شهرهای نامریی را خواندم که زیباترین و رویایی ترین کتابی است که درباره شهرهای جهان و غیر جهان از زبان دو رویاگر بزرگ یکی مارکوپولو و دیگری قوبیلای قان نوشته شده است، گریه ام گرفت، چرا که روح نویسنده اش ایتالو کالوینو را در زیر ارک علیشاه دفن کرده اند که به نظر من او تنها پس از دیدن ارک تاج الدین علیشاه وزیر غازان خان، خویش آن قوبیلای قان، و شاید شنیدن این خبر که دیلا نقل خواهم کرد رویای شهرهای زیرزمینی اش را در آن مشافهه طولانی دو رویاگر افسانه ای نوشته است: در زیر ارک سه نقب طولانی در عمق زمین کنده اند که یکی به سوی شرق میروود که باغمیشه است و از باغ ها و عمارات قدیمی شهر است، دیگری به شنب غازان میروود که برج و بارو و قلعه ای منهدم شده است که غازان آن را ساخته بوده و حالا تنها نام محله اش باقی مانده است. و سومی از وسط بازار از اعماق زمین رد میشود. حتی در میدان چایی [مهران رود] که در شمال بازر است، رو نشان نمیدهد و ادامه می یابد تا از زیر آجی چایی [تلخه رود] بگذرد و از جایی که اکنون پایگاه است سر در آورد. شهری زیر شهر با این نقب ها جان میگیرد تا اگر دشمنی از بیرون حمله کرد، قشون از زیرزمین برود و از سه سو بیرون بیاید و بر آن شبیخون زند. هیچ شهر کهنی بدون شهر زیرزمینی نبوده است. تهران نیز نمونه دیگری است. در مورد تبریز ممکن است این افسانه ای بیش نباشد و شاید برخاسته از آنهمه

زلزله، که از زمانهای کهن، از زمان زبیده، زن هارون الرشید که میگویند یکی از چند سازنده احتمالی شهر بوده، تا سال 1313 یعنی یکسال پیش از تولد من شهر را تکان داده و بر آن گاهی تا حد نابودی مطلق خسارت وارد کرده است. ولی این افسانه از یک سو ضمیر ناخودآگاه مشترک مردم را نشان میدهد که برای دفاع از جان خود حتی اعماق زمین شهرشان را بصورت اعماق ناخودآگاه جمعی خود شکل داده اند، و از سوی دیگر انگار قورخانه ای دفاعی را از زیرزمین احضار میکنند تا سلامت و بقای تن و روانشان را که لاتین و یونانی Taurus تضمین کند. چنین باشد داوریز؟ تاوریز؟ توریز؟ نوریز؟ نورژ؟ دوروژ تربیز و در جایی خواندم که تربیز است معربش ثور است: گاو نر. [گاو فلک؟ گاو گردون. یکی از صور دوازده گانه منطقه البروج میان حمل و جوزا و آن چون نیم گاو تخیل شده که روی سوی مشرق و پشت به مغرب دارد و یک صد و چهل ستاره بر آن رصد کرده اند و ثریا و عین الثور در این صورت باشد و بودن آفتاب در این برج به اردیبهشت (نیسان سریان) باشد. 2.

و به تقریب سال 661، سال مرگ بزرگترین شخصیت فرهنگی تربیز است. بیش از هفت قرن پیش بر او شوریدند، چرا که او را جان مولوی روم و بلخ و قونیه را از جهان بنام خود مصادره کرده بود. همیشه گمان مایلین بود که اهانت به مردمان یک شهر سوغات فرنگ و ملیت بازی و عصبیت نژادی و قومی است و برخاسته از نژادپرستی قرون اخیر. ولی بنظر میرسد چنین نیست. نمیدانم جاهلان و بی خبران عصر شمس و مولوی با شمس که به قول مولوی "از انوار حق" بود چه کرده بودند که او در صفحات مقالاتش به این صورت فریاد به آسمان برداشت: "آن از خری خود گفته است که تربیزیان را خر گرفته است. او چه دیده است؟ چیزی که ندیده است و خبر ندارد، چگونه این سخن می گوید؟ آنجا کسانی بوده اند که من کمترین ایشانم، که بحر مرا برون انداخته است، همچنان که خاشاک از دریا به گوشه ای افتد. چنینم تا آنها چون باشند!" 3.

یادداشت:

برگرفته با تغییرات جزئی از "رازهای سرزمین من" به همین قلم (تهران، نشر مغان سال 1366)، ص 1264. 1 ؟

لغتنامه دهخدا، جلد 5، ص 5. 64. 2 ؟

شمس الدین محمد تربیزی، مقالات شمس تربیزی به تصحیح و تعلیق محمد علی موحد (تهران، خوارزمی، 1369)، دفتر دوم، ؟ 3 ص 43.